



ققنوس در باران

احمد شاملو

قنوس در باران

احمد شاملو

ققنوس در باران

انتشارات زمانه - مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۲

انتشارات زمانه - مؤسسه انتشارات نگاه

شاملو، احمد

ققنوس در باران

چاپ پنجم، ۱۳۷۲

لیتوگرافی: امید

چاپ: کارون

تیراژ: ۱۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

مرکز بخش: مؤسسه انتشارات نگاه، خیابان فروردین، تلفن ۶۴۰۸۹۷۱

فهرست

۹	سفر
۱۹	سه سرود برای آفتاب
۳۱	رود
۳۳	مرگ ناصری
۳۷	نقش
۳۹	* * *
۴۱	زندگان
۴۵	اسباب
۴۷	مجله‌ی کوچک
۵۹	چشم‌اندازی دیگر...
۶۲	Postumus
۷۷	پائیز

سفر

خدای را

مسجد من کجاست

ای ناخدای من؟

در کدامین جزیره آن آبگیر ایمن است

که راهش

از هفت دریای بی زنهار می گذرد؟

۱۰ / قنوس در باران



از تنگابی پیچاپیچ گذشتیم
با نخستین شام سفر،
که مزرع سبز آبگینه بود.

و با کاهش شب
- که پنداری
در تنگه سنگی
جای
خوش تر داشت-
به دریایی مرده در آمدیم
با آسمان سربی کوتاهش
که موج و باد را
به سکونی جاودانه
مسخ کرده بود و
آفتابی رطوبت زده
که در فراخی بی تصمیمی خویش
سرگردانی می کشید

سفر / ۱۱

در تردید میان فرونشستن و برخاستن
به ولنگاری
یله بود.

□

ما به سختی در هوای گنبدیده طاعونی دم می زدیم و
عرق ریزان

در تلاشی نومیدانه

پارو می کشیدیم

بر پهنه خاموش دریای پوسیده

که سراسر

پوشیده ز اجساد است

که چشمان ایشان

هنوز

از وحشت توفان بزرگ

بر گشاده است

و از آتش خشمی که به هر جنبه در نگاه ایشان است

نیزه های شکن شکن تندر

جستن می کند

۱۲ / قنوس در باران



و تنگاب‌ها
و دریاها.

تنگاب‌ها
و دریا‌های دیگر...



آن گاه به دریائی جوشان در آمدیم
با گرداب‌های هول
و خرسنگ‌های تفته

که خیزاب‌ها

بر آن

می جوشید.

۱- اینک دریای ابرهاست...

سفر/۱۳

اگر عشق نیست
هرگز هیچ آدمی زاده را
تاب سفری این چنین
نیست!»

چنین گفתי
با لبانی که مدام
پنداری
نام گلی را
تکرار می کنند.

و از آن هنگام که سفر را لنگر بر گرفتیم
اینک کلام تو بود از لبانی
که تکرار بهار و باغ است.

و کلام تو در جان من نشست
و من آن را

حرف

به حرف

باز

گفتم.

۱۴ / قنوس در باران

کلماتی که عطر دهان تو را داشت.

و در آن دوزخ

- که آب گندیده

دود کنان

بر تابه‌های تفتی سنگ

می سوخت-

رطوبت دهانت را

از هر یکان حرف

چشیدم.

و تو به چربدستی

کشتی را

بر دریای دمه خیز جوشان

می گذرانیدی.

و کشتی

با سنگینی سیالش،

با غرّاً غرّاً دگل‌های بلند

- که از بار غرور بادبان‌ها پست می شد-

در گذار از دیوارهای پوک پیچان

سفر / ۱۵

به کابوسی می مانست
که در تبی سنگین
می گذرد.

□

اما
چندان که روز بی آفتاب
به زردی نشست،
از پس تنگابی کوتاه
راه
به دریایی دیگر بردیم
که به پاکی

گفتی
زنگیان

غم غربت را در کاسهٔ مرجانی آن گریسته اند و
من اندوه ایشان را و
تو اندوه مرا.

□

۱۶ / قنوس در باران

و مسجد من

در جزیره‌ئی ست

هم از این دریا.

اما کدامین جزیره، کدامین جزیره، نوح من ای ناخدا من؟

تو خود آیا جست و جوی جزیره را

از فراز کشتی

کبوتری پرواز می دهی؟

یا به گونه‌یی دیگر؟ به راهی دیگر؟

- که در این دریا بار

همه چیزی

به صداقت

از آب

تا مهتاب

گسترده است،

و نقره کدرِ فلسِ ماهیان

در آب

ماهی دیگرست

در آسمانی

بازگونه..

سفر / ۱۷

در گستره خلوتی ابدی
در جزیره بکری فرود آمدیم.

گفتی:

«- اینت سفر، که با مقصود فرجامید:
سختینه‌ئی به سرانجامی خوش!»

و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم.

□

خدای را

ناخدای من!

مسجد من کجاست؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره؟-

آنجا که من از خویش برفتم تا در پای تو سجده کنم

و مذهبی عتیق را

۱۸ / قفنوس در باران

چونان مومیائی شده‌ئی از فراسوهای قرون
به ورد گونه‌ئی
جان بخشم.

مسجد من کجاست؟

با دست‌های عاشقت
آنجا

مرا
مزاری بنا کن!

سه سرود برای آفتاب

۱

شبانہ

اعترافی طولانی ست شب اعترافی طولانی ست
فریادی برای رهایی ست شب فریادی برای رهایی ست
و فریادی
برای بند.

شب
اعترافی طولانی ست.

سه سرود برای آفتاب / ۲۱



اگر نخستین شب زندان است
یا شام واپسین
- تا آفتاب دیگر را
در چهارراه‌ها فرایاد آری
یا خود به حلقه‌ دارش از خاطر

ببری-،

فریادی بی انتهاست شب فریادی بی انتهاست
فریادی از نومیدی فریادی از امید،
فریادی برای رهائی ست شب فریادی برای بند.

شب

فریادی طولانی ست.

۲

چلچلی

من آن مفهوم مجرد را جسته‌ام.

پای در پای آفتابی بی مصرف

که پیمانه می‌کنم

با پیمانه روزهای خویش که به چوبین کاسه جذامیان مانده است،

من آن مفهوم مجرد را جسته‌ام

من آن مفهوم مجرد را می‌جویم.

سه سرود برای آفتاب / ۲۳

پیمانه‌ها به چهل رسید و از آن برگذشت.
افسانه‌های سرگردانیت
- ای قلب در به در! -
به پایان خویش نزدیک می‌شود.

بی هوده مرگ
به تهدید
چشم می‌دراند:
ما به حقیقت ساعت‌ها شهادت نداده‌ایم
جز به گوندی این رنج‌ها
که از عشق‌های رنگین آدمیان به نصیب برده‌ایم
چونان خاطره‌ئی هر یک
در میان نهاده
از نیش خنجری
با درختی.

□

با این همه از یاد مبر
که ما

۲۴ / قنوس در باران

- من و تو -

انسان را

رعایت کرده ایم

(خود اگر

شاهکار خدا بود

یا نبود)،

و عشق را

رعایت کرده ایم.

□

در باران و به شب

به زیر دو گوش ما

در فاصله‌ئی کوتاه از بسترهای عفاف ما

روسبیلان

به اعلام حضور خویش

آهنگ‌های قدیمی را

با سوت

می‌زنند.

سه سرود برای آفتاب / ۲۵

(در برابر کدامین حادثه

آیا

انسان را

دیده‌ای

با عرق شرم

بر جبینش؟)

□

آن گاه که خوش تراش‌ترین تن‌ها را به سکه سیمی توان خرید،

مرا

-دریغا دریغ-

هنگامی که به کیمیای عشق

احساس نیاز

می‌افتد

همه آن دم است

همه آن دم است.

□

۲۶ / قنوس در باران

قلبم را در مجری کهنه‌ئی
پنهان می‌کنم
در اتاقی که دریچه‌ئیش
نیست.

از مهتابی
به کوچه تاریک
خم می‌شوم
و به جای همه نو میدان
می‌گیریم.

آه
من
حرام شده‌ام!

□

با این همه - ای قلب در به در! -
از یاد مبر
که ما
- من و تو -

سه سرود برای آفتاب / ۲۷

عشق را رعایت کرده ایم،

از یاد مبر

که ما

-من و تو-

انسان را

رعایت کرده ایم،

خود اگر شاهکار خدا بود

یا نبود.

۲۰ دی ۴۴

۳

* * *

پس آهواره‌نی چالاک

بر خاک

جنبید

تا زمین خسته به سنگینی نفسی بکرد

سخت

سرد.

سه سرود برای آفتاب / ۲۹

چشمه‌های روشن
بر کوه‌ساران جاری شد
و سیاهی عطشان شب آرام یافت
و آن چیزها همه
که از آن پیش
مرگ را
در گودنای خواب
تجربه‌ئی می کردند،
تند و دمدمی
حیات را به احتیاط
محکی زدند.
پس به ناگهان همه با هم بر آغازیدند
و آفتاب
برآمد
و مردگان
به بوی حیات
از بی نیازی‌های خویشتن آواره شدند.

شهر
هراسان
از خواب آشفته خویش
برآمد
و تکاپوی سیری ناپذیر اثباتش را
از سر گرفت.

۳۰ / قنوس در باران

انباشتن و

هر چه بیش انباشتن

آری

که دستِ تهی را

تنها

بر سر می توان کوفت.

□

و خورشید لحظه‌ئی سوزان است،

مغرور و گریز پای

لحظه مکرر سوزانی ست

از همیشه

و در آن دم که می پنداری

بر ساحل جاودانگی پا بر خاک نهاده‌ای

این تنگ چشم

از همه وقتی پا در گریز ترست.

رود

خویشتن را به بستر تقدیر سپردن
و با هر سنگریزه رازی به نارضائی گفتن.

زمزمه رود چه شیرین است!



۳۲ / قنوس در باران

از تیزه‌های غرور خویش فرود آمدن
و از دل پاکی‌های سرفراز انزوا به زیر افتادن
با فریادی از وحشت هر سقوط.

غرش آبشاران چه شکوهمند است!



و همچنان در شیب شیار فروتر نشستن
و با هر خرسنگ به جدالی برخاستن.

چه حماسه‌نی است رود، چه حماسه‌نی ست!

مرگ ناصری

با آوازی یکدست

یکدست

دنباله چوبین بار

در قفایش

خطی سنگین و مرتعش

بر خاک می کشید.

«- تاج خاری بر سرش بگذارد!»

۳۴ / قنوس در باران

و آواز دراز دنباله بار

در هذیان دردش

یکدست

رشته‌ئی آتشین

می‌رشت

«- شتاب کن ناصری، شتاب کن!»

از رحمی که در جان خویش یافت

سبک شد

و چونان قوئی

مغرور

در زلالی خویشتن نگریست

«- تازبانماش بزیند!»

رشته چرم باف

فرود آمد،

و ریسمان بی انتهای سرخ

در طول خویش

مرگ ناصری / ۳۵

از گرهی بزرگ

برگذشت.

«- شتاب کن ناصری، شتاب کن!»

□

از صف غوغای تماشاگران

العاذر

گام زنان راه خود می گرفت

دست‌ها

در پسِ پشت

به هم درافکنده،

و جانش را از آزارِ گرانِ دینی گزنده

آزاد یافت:

«- مگر خود نمی خواست، ورنه می توانست!»

□

۳۶ / قنوس در باران

آسمان کوتاه

به سنگینی

بر آوازِ رودر خاموشیِ رحم

فروافتاد.

سوگواران

به خاک پشته بر شدند

و خورشید و ماه

به هم

بر آمد.

نقش

دریچه:
حسرتی
نگاهی و
آمی.



۳۸ / قنوس در باران

هیهِ رو گلیفِ نگاهیِ دیگرست
در چشم به راهی.

و بیِ اختیارِ آهیِ دیگرست
از پس آهی.

و چشمی است - راه کشیده، به حسرت -
به تشییع مسکینانه تابوتی
از برابر زالِ کومائی

□

دریچه:
حسرتی
نگاهی و
آهی.



چه راه دور!

چه راه دور بی پایان!

چه پای لنگ!

نفس با خستگی در جنگ

من با خویش

پا با سنگ!

چه راه دور

چه پای لنگ!

زندگان

گفتند:

«- نمی خواهیم

نمی خواهیم

که بمیریم!»

گفتند:

«- دشمنید!

دشمنید!

خلقان را دشمنید!»

۴۲ / قنوس در باران

چه ساده

چه به سادگی گفتند و

ایشان را

چه ساده

چه به سادگی

گشتند!

و مرگ ایشان

چندان موهن بود و ارزان بود

که تلاش از پی زیستن

به رنجبارتر گونه‌ئی

ابلهانه می نمود:

سفری دشخوار و تلخ

از دهلیزهای خم اندر خم و

پیچ اندر پیچ

از پی هیچ!

□

زندگان / ۴۳

نخواستند

که بمیرند،

یا از آن پیش تر که مرده باشند

بارِ خفّتی

بر دوش

برده باشند.

لاجرم گفتند:

که «- نمی خواهیم

نمی خواهیم

که بمیریم!»

و این خود

ورد گونه‌ئی بود

پنداری

که اسبانی

ناگهان به تک

از گردنه‌های گردناکِ صعب

با جلگه فرود آمدند

و بر گرده‌ایشان

مردانی

با تیغ‌ها

برآهیخته.

۴۴ / قنوس در باران

و ایشان را
تا در خود باز نگریستند
جز باد
هیچ
به کف اندر
نبود..
جز باد و به جز خون خویشتن،
چرا که نمی خواستند
نمی خواستند
نمی خواستند
که بمیرند

اسباب

آنچه جان
از من
همی ستاند
ای کاش دشمنی باشد
یا خود
گلوله‌ئی.



۴۶ / قفنوس در باران

زهر مباد ای کاشکی،
زهر کینه ورشک
یا خود زهرِ نفرتی.

درد مباد ای کاشکی،
دردِ پرسش‌های گزنده
جرّاره به سان کژدم‌هایی،
از آن گونه که ت پاسخ هست و
زبان پاسخ
نه،

و لاجرم پنداری
گزیده کژدم را
تریاقی نیست...

□

آن چه جان از من همی ستاند
دشنه‌ئی باشد ای کاش
یا خود
گلوله‌ئی.

مجله‌ی کوچک

به عباس جوانمرد

آه، تو می دانی

می دانی که مرا

سر باز گفتنِ بسیاری حرف هاست،

هنگامی که کودکان

در پس دیوار باغ

۴۸ / ققنوس در باران

با سکه‌های فرسوده

بازی کهنه زندگی را

آماده می‌شوند

می‌دانی

تو می‌دانی

که مرا

سرِ باز گفتنِ کدامین سخن است از کدامین درد.

مجله‌ی کوچک / ۴۹

دوره‌های مجله‌ی کوچک-

کارنامه‌ی بردگی

با جلد زرکوبش...

ای دریغ! ای دریغ

که فقر

چه به آسانی احتضارِ فضیلت است

۵۰ / قنوس در باران

به هنگامی

که تو را

از بودن و ماندن

گزیر نیست.

ماندن

- آری! -

و اندوه خویشتن را

شامگاهان

به چاهساری متروک

در سپردن،

فریادِ دردِ خود را

در نعرهٔ توفان

رها کردن،

وزاری جان بی‌قرار را

با هیاهوی باران

در آمیختن.

ماندن

آری

ماندن

مجله‌ی کوچک / ۵۱

و به تماشا نشستن

آری

به تماشا نشستن

دروغ را

که عمر

چه شاهانه می‌گذارد

به شهری که

ریا را

پنهان نمی‌کنند

و صداقت همشهریان

تنها

در همین است.

به هنگامی که همجنس باز و قصاب
بر سر تقسیم لاشه
خنجر به گلوی یک دیگر نهادند
من جنازه خود را بر دوش داشتم
و خسته و نومید
گورستانی می جستم.

مجله‌ی کوچک / ۵۳

کارنامه‌ی من

«کارنامه‌ی بردگی»

بود:

دوره‌های مجله‌ی کوچک

با جلد زرکوبش!



دریغا که فقر

ممنوع ماندن است

از توانائی‌ها

به هیأت محکومیتی؛-

ورنه، حدیث به هر گامی

ستاره‌ها را درنوشتن،

ورنه حدیث شادی و

از کهکشان‌ها برگزشتن،

لبخنده و

از جرقه‌ی هر دندان

آفتابی زادن.

صبح پائیزی
در رسیده بود
با بوی گرسنگی
در رهگذرها^۱
و مجله کوچک
در دست‌ها
با جلد طلاکوبش.

۱: قیاس کنید با شعر البوت: «... با بوی بیفتک در کوچه‌ها...»

لوطی و قصاب

بر سر واپسین کفاره‌ی مردن خلاق^۱
دست و گریبان بودند و

مرا

به خفت از خویش

تاب نظر کردن در آئینه نبود:

احساس می‌کردم که هر دینار

نه مزد شرافتمندان^۲ کار،

که به رشوت

لقمه‌ئی است گلوگیر

تا فریاد بر نیارم

از رنجی که می‌برم

از دردی که می‌کشم.

ماندن به ناگزیر و
به ناگزیری
به تماشا نشستن
که روتاتیف‌ها
چه گونه
بزرگ‌ترین دروغ‌ها را
به لقمه‌هایی بس کوچک
مبدل می‌کنند.

مجله‌ی کوچک / ۵۷

و دم فرو بستن - آری -
به هنگامی که سکوت

تنها

نشانه قبول و رضایت است.

دریغا که فقر

چه به آسانی

احتضار فضیلت است

به هنگامی که تو را

از بودن و ماندن

چاره نیست؛

بودن و ماندن

و رضا و پذیرش.

۵۸ / قنوس در باران

در پس دیوار باغ
کودکان
باسکه‌های کهنه بسوده
بازی زندگی را
آماده می‌شوند...

آه، تو می‌دانی
می‌دانی که مرا
سرِ باز گفتنِ کدامین سخن است
از کدامین درد.

چشم اندازی دیگر...

با کلیدی اگر می آیی،

تا به دست خود

از آهن تفته

قفل بسازم.

۶۰ / قنوس در باران

گر باز می گذاری در را،
تا به همت خویش
از سنگ پاره سنگ
دیواری برآرم.--

باری

دل

در این برهوت

دیگر گونه چشم اندازی می طلبد.



قاطع و بُرنده

تو آن شکوه پاره پاسخی،

به هنگامی که

اینان همه

نیستند

جز سوآلی

خالی

به بلاهت.

چشم اندازی دیگر... / ۶۱

□

هم بدان گونه که باد
در حرکت شاخساران و برگ‌ها،
از رنگ‌های تو سایه‌ئی شان باید
گر بر آن سرند که حقیقتی یابند.
هم بر گونه باد
- که تنها
از جنبش شاخساران و برگ‌ها -
و عشق.
- کز هر کُناک تو -.

□

باری
دل
در این برهوت
دیگر گونه چشم اندازی می طلبد.

Postumus

۱

سنگ
برای سنگر
آهن
برای شمشیر
جوهر
برای عشق...

در خود به جست و جوئی پیگیر
همت نهاده ام

در خود به کاوشم.

در خود

ستمگرانه

من چاه می کنم

من نقب می زنم

من حفر می کنم.

□

در آواز من زنگی بی هوده هست

بی هوده تر از

تشنج احتضار

[این فریاد بی پناهی زندگی

از ذرّۀ دردناک یأس

به هنگامی که مرگ

سراپا عریان

با شهوت سوزانش به بستر او خزیده است و

۶۶ / قنوس در باران

جفتِ فصلِ ناپذیرش

-تن-

روسبیانه

به تفویضی بی قیدانه

نطفه زهرآگینش را پذیرا می شود.

در آواز من

زنگی بی هوده نیست

بی هوده تر از تشنج احتضار

که در تلاش تاراندنِ مرگ

با شتابی دیوانه وار

باقی مانده زندگی را مصرف می کند

تا مرگ کامل فرارسد.

پس زنگِ بلندِ آواز من

به کمالِ سکوت می نگرَد.



۶۷ / Postumus

سنگر برای تسلیم
آهن برای آشتی
جوهر
برای
مرگ!

۲۵/۵/۱۵

از بیم‌ها پناهی جستم
به شارستانی که از هر شفقت عاری بود و
در پس هر دیوار

کینه‌یی عطشان بود
گوش با آوای پای رهگذری،

و لختی هر خنجر

غلاف سینه‌ئی می جست،

و با هر سینه‌ مهربان

داغ خونین حسرت بود.

تا پناهی از بیمم باشد

مهرابی نیافتم

تا پناهی

از ریشخندِ امیدم باشد.

سهمی را که از خدا داشتم دیری بود تا مصرف کرده بودم. پس، صعودِ روان را از تنِ خویش نردبانی کردم. به گشاده‌دستی دست به مصرف خود گشودم تا چندان که با فراز تیزه فرودآیم خود را به تمامی رها کرده باشم. تا مرا گساریده باشم تا به قطره‌ واپسین.

پس، من، مرا صعود افزار شد؛ سفر توشه و پای ابزار. من، مرا خورش بود و پوشش بود. به راهی سخت صعب، مرا بارکش بود به شانه‌های زخمین و پایکان پرآبله. تا به استخوان سودمش.

چندان که چون روح به سر منزل رسید از تن هیچ مانده نبود. لاجرم به تنهایی خود و انهامش به گونه‌ مردار لاشه‌ئی. تا در آن

۷۰ / قفنوس در باران

فراز از هر آن چه جسر گونه‌ئی باشد میان فرودستی و جان، پیوندی
بر جای بنماند.

تن، خسته ماند و رها شده؛
نردبان صعودی بی بازگشت ماند.

جان از شوق فصلی از این دست
خروشی کرد.

□

پس به نظاره نشستیم.
دور از غوغای آرها و نیازها.
و در پاکِ خلوتِ خویش نظر کردم که بیشه‌ئی باران شسته
را می‌مانست.
در نشاطِ دورماندگی از شارستانِ نیازهای فرومایه تن نظر
کردم و در شادیِ جان رها شده.
و در پیرامنِ خویش به هر سوئی نظر کردم.
و در خطِ عبوسِ باروی زندانِ شهر نظر کردم.
و در نیزه‌های سبزِ درختانی نظر کردم که به اعماق رسته بود
و آزمندانه به جانب خورشید می‌کوشید و دستان عاشقش در

طلبی بی انقطاع از بلندیِ انزوایِ من برمی گذشت.

و من چون فریادی به خود باز گشتم.
و به سرگشتگی در خود فرو شکستم.
و من در خود فروریختم چنان که آواری در من،
و چنان که کاسه زهری
در خود فروریختم.

دریغا مسکینِ تنِ من! که پستش کردم به خیالیِ باطل
که بلندیِ روح را به جز این راه نیست.

آنک تنم، به خواری بر سر راه افکنده!
وینک سپیدارها که به سرفرازی، از بلندیِ انزوایِ من
برمی گذرد، گرچه به انجام کار، تابوت اگر نشود اجاق پیرزنی را
همیشه خواهد بود!

وینک بارویِ سنگیِ زندان، به اعماق رسته و از بلندیِ ها
بر گذشته، که در کومه های آزاده مردم از این سان به پستی زنگرد،
و امید و جسارت را در احشاء سیاه خویش می گزارد.

«آه، باید که بر این اوج بی بازگشت

در تنهایی بمیرم!»



بر دورترین صخره کوهساران، آنک هفت خواهرانند که در
دل افسائی غروبی چنین بی گاه، در جامه های سیاه بلند، شیون
کردن را آماده می شوند.

ستارگان سوگند می خورند - گراز ایشان بپرسی -

که مرا دیده اند

به هنگامی که بر جنازه خویش می گریستیم و

بر شاخساران آسمان

که می خشکید

چرا که ریشه هایش در قلب من بود و

من

مرداری بیش نبودم

که دور از خویشتن

با خشمی به رنگ عشق

به حسرت

بر دوردست بلند تیزه

نگران جان انده گین خویش بود.

بی خیالی و بی خبری

تو بی خیال و بی خبری
و قابیل - برادرِ خونِ تو -
راه بر تو می بندد

از چار جانب

به خون تو

۷۴ / قنوس در باران

با پریده‌رنگیِ گونه‌هایش

کز خشم نیست

آن قدر

کز حسد

و تو را راه‌گریز نیست

نز ناتوانائی و بر بسته پائی

آن قدر

کز شگفتی.

□

شد آن زمان که به جادویِ شور و حال

هر برگ را

بهاری می‌کردی

و چندان که بر پهنه‌آبگیرِ غوکان

نسیمِ غروبِ خزانی

زرین زرهی می‌گسترده

تورا
از تیغ دروغ‌ها
ایمنی حاصل بود،
هر پگاهت به دعایی می‌مانست و
هر پسین
به اجابتی،
شادورزی
چه ارزان و
چه آسان بود و
عشق
چه رام و
چه زود به دست!

□

به کدام صدا
به کدامین ناله
پاسخی خواهی گفت
وگر
نه به فریادی
به کدامین آواز؟

۷۶ / قنوس در باران

پریده رنگیِ شام گاهان
دنباله رودر سکوتِ فریادِ وحشتی رودر فزون است.
به کدامین فریاد
پاسخی خواهی گفت؟

۲۰ مرداد ۴۵

پائیز

برای غلامحسین سعدی

گوی طلای گداخته

بر اطلس فیروزه گون

[سراسر چشم انداز

در رؤیایی زرین می گذرد.]

۷۸ / قنوس در باران

و شبح آزاد گردِ هیونی یال افشان،
که آخرین غبارِ تابستان را
کاهلانه

از جاده پر شیب
برمی انگیزد.

و نقشِ رَمه‌ئی
بر مخملِ نخ‌نما
که به زردی می نشیند.

□

طلا
و لاجورد.
طرح پیلی
در ابر
و احساس لذتی
از آتش.

پائیز / ۷۹

چشم انداز را

سراسر

در آستانه خوابی سنگین

رؤیائی زرین می گذرد.

۴۵

قیمت ۳۰۰ تومان

شرح روی جلد: علی رضا اسپہند



مؤسسہ انتشارات نگاہ

